



2402



بافضال صدر میمنه صبح پان

کتاب مستطاب مقبول اولی الالباب مجموعه کاتبی حساب یعنی



از افادات مقتدی ارباب کمال حضرت خواجہ میرالدین فیکلی والی طام

در مطبع مشرقی نو کشتور و اینست



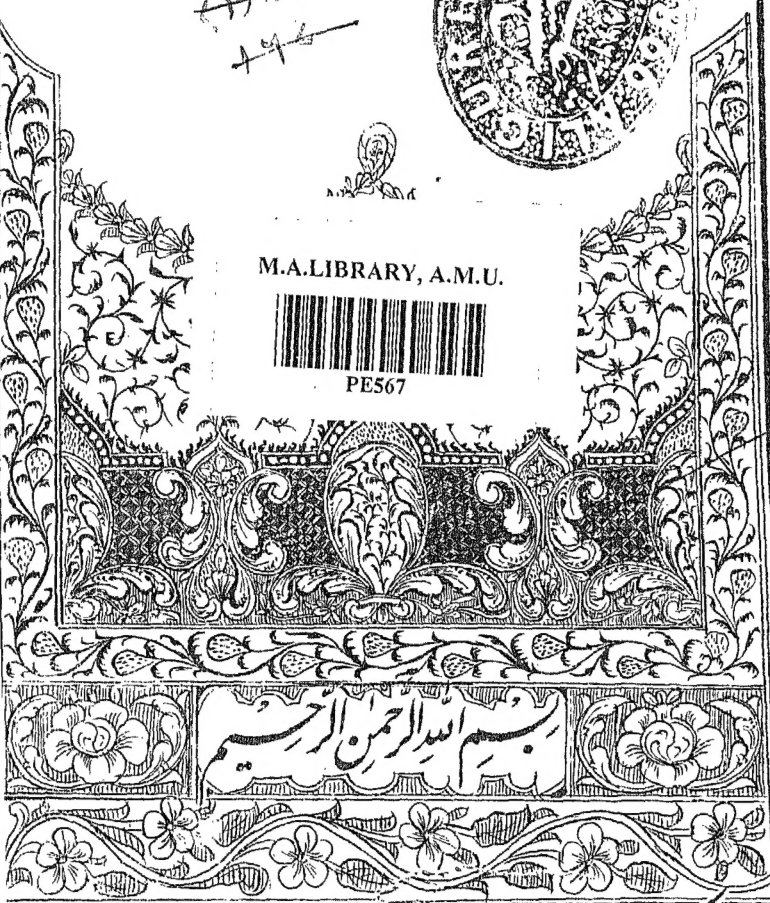


~~547~~  
546

M.A. LIBRARY, A.M.U.

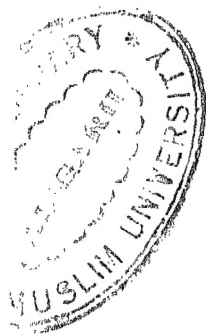


PE567



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ابتدا میکنم بسم الله	تو پناه منستی بگیمه و گاه
بعد حمدند ای بیستای	نعت سلطان انبیا اولی
اوس بنی بود مندر عالم	بود در ما وطن سنور اوم
منظم ذرات خالق داور	بر سر جن و انس پیغمبر
صد هزاران درود پی دای	تا ابد یاد از حد را بروی
هم بر آں کرام و صبح عظم	صد هزاران صلوة باد و سلام



سبب تصنیف این رساله که مسمی به تحفه محمدیت بیان علت غایی این  
والنفات بغیر از جان حاجی محمد جان که بواسطه این رساله به نظم آمد

سخن عشق کار و بارم شد	مدد احمد رنجت یارم شد
سخن تازه گفت در گوشم	عشق آمد بر بود از بهوشم
یافت از فضل لب و لسان تمام	تحفه آمدی بنوق تمام
تازه ساز و بجا شکان شمع و روز	و ده چه تحفه که در دو گریه و سوز
بهر حاجی محمد خوش شمع	نخچه بچند باز ای دل گوی
او مرا جان و بهت از جا نشت	انگه او نه بر بحر عرفا نشت
وانکه در جود بی عدیل من	انگه فرو جهان بخجرت من
همیش صرف در خدا داد	ساک راه از خودی فانی
باطن دل بیار و جان در سیر	ظاهر اگر گفتگو با غیب
آب او خاک پای درویشان	رای او مدعیای درویشان

ناله کبریا سنانا از در و باز

فی المناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای خدای کریم بنده نواز	از تو خواهانم ده ام لاجرم نیاز
کماندین رهش استقامت ده	کاستقامت ز صد کرامت به
از درت باد صد کشتاد اورا	خیر داین نصیب باد او را
لطف تو شاملش بگردم باد	بالشبه و آله الاحباب

خطاب اندرز نصیحت بغیر از قوم که محرک سلسله تصنیف این است

پند من بشنوی غمناز جان	غیر حق را درون خویش همان
چیت دنیا بغیر دادن دل	اهل دنیا است از خدا غافل
خوان رجال ز نفس قرآنی	چیت دنیا تو وانگهان دانی
دست در کار باش دل بایا	با خدا باش دهم اطوا
روز و شب باش با خدای کریم	بردش مستدام باش مقیم
چون زدی حلقه بردش کحیر	زود باشد که و انما یدور
از نبی خوان تو جا هد و فیما	صاف کن صاف بجز مینا
در چو شد وادگر نمی بندد	را ندن خوانده لطف نه پسندد

<p>گوش کن گوش بادل آگاه که آلا آن اولیاء الله نیست با خوف و حزن شانزادگان بار چون یافتند بر دربار</p>	
<p>در بیان مذمت دنیا و غیب یاد مولی</p>	
<p>نیست پوشیده بر اولوالعصب که نذر و جهان ثبات و قرار بهره اش نیست هیچ غیر زوال یا دحق بهترست و حال در انفس اجماع و پاس مغتنم می شمار این انفس شویک اندیشه در تذکره دوست بر کن از یاد حق بفرست خیر خواهی خسلت کن پیشه</p>	
<p>بیان تفسیر معنی حدیث بروایت حضرت ابن مسعود رضی الله عنده در بیان تفصیل فتاوی</p>	
<p>ابن مسعود گفت چنینم که دمار از روی و حی خیر هست اختیار هستم با قصد فیض شان هرمان بخون رسد زان جماعت چل تنه ابد همه خوش طینت و تنگ خصال قلبشان بر دل حلیل الله جان شان عنبر و بحر نواله</p>	

حق تعالیٰ همین نفس شان  
 رنج و آفات هنرم خلق و جهان  
 زان میان گر کی بدایت  
 و گیر ی را بسجای او آزند  
 این مراتب نیافتند ایشان  
 گفته شد ای فدای تو جانها  
 شاه کونین از عنایت مبرود  
 از سخا و زنجیر خواهی شان

این مرتبه یافتند ایشان  
 از کمال کمالی فدای تو جانها

میفرستد ز آسمان باران  
 میکند دو بهر خاسته شان  
 رخت بر بست زین پنج سر  
 خالی این جایگاه نگذارند  
 از صلوٰه و صیام صدقه نان  
 از چه این رتبه یافتند آنها  
 این چنین در جواب شان فرمود  
 یافتند این مقام عالی شان

در بیان دیدن شیخ علارالدوله قدس سره قیامت انجواب

جان من گوش تو گشتفت  
 گفت دیدم قیامت اندر خواب  
 بر طبعی که فخر بود  
 پس ز دستم هر آنچه از حسنا  
 از جهاد و مراقبه و از کار

این دیدن شیخ علارالدوله چه گفت

ارکن دین آن علارالدوله چه گفت  
 یکبار استاده بهر حساب  
 آنگاه ناید خلق را از حق  
 از صلوٰه و صیام حج و زکوة  
 و ز توجه بجهت و اوار

واخی زامداد مومن مضطرب  
جمله را یک یک بسنجیدند  
لیک پارتی مومن مضطرب

در زمان وراره تم زده سر  
هر چه بود از ریاضت تم دیدند  
برهنه لب آمد و برتر

### حکایت نظام الدین اولیا قدس سره

سرور اولیا نظام الدین  
جمع سوز و درد و خلق سن  
که ترا اگر رضای ما باید  
زانکه دل منظر صفت است  
زان رسولِ خدای اگر م بود  
هر چه میخواستند عطا میکرد  
بر زبان مبارکش صلا

ماه اوج سپهر کشف یقین  
گفت از غیب گفته اند بمن  
جد کن تا دلی بیاساید  
بلکه مرآت نور ذات ویت  
بحر موج در سخاوت وجود  
بذل جان در ره خدا میکرد  
جز تشنه زرفت گاهی لا

ایضا نقل از جناب او شان آمدن روشنی برای یارت  
بارنایافتن وی اطلاع یافتن شیخ

که او خواست یافتن در کمات به بله از آن عظامی از آنوقت

هم از ان قطب وقت شیخ نظام  
نقل کردند بعضی از اصحاب  
آمد از راه دور در وی نشسته  
بار میخواست حکم بازفت  
کام نامکام متغیر گشت  
شیخ در خواب آن زمان میدید  
که دباوی خطاب کای فرزند  
گر ترا نیست هیچ در خانه  
لیک حسن عایت قام  
از کجا آمده است در آفاق  
اندر ان حال شیخ شیدا  
در غضب شد بر آنکه بایزند  
بعد از ان بود رسم آن بن در

زبدۀ اولیا سے ذوالاکرام  
بود روزی ز حبیب داشت نجواب  
مستمنی غیب بود دریشی  
بار میخواست وصل باریافت  
گام زن نامید شد سوست  
گنج شکر فرید و هر فرید  
ای ز بهر رضای حق در بند  
هست خالی ز حب و دانه  
هست بر اولیای حق لازم  
میهان رنج که در ان از خلافت  
کرد حالی ز خادم استفسار  
وان جگر ریش قسارند  
چون ز قیلوله می شدی بیدار

هر که اور و ثاق خود وید

سایه برگشته است یانه هنوز

دیگر آینده نیان است

کارش این بود تا بجای پست

حالیان دو حال پرسید

باز گوید بهان حقیقت روز

کس سباد اور انتظار هست

هرگز این شیون را نداد است

من کلام شیخ حسام الدین بن خجوری که فرمود

انکه فانی ز هستی خود بود

باش آمیخته تو با هر کس

شوب باطن بیا رحمت

چون زمین باش در تحمل فرد

در تواضع تو مثل آبی باش

وحی آمد کلیم را زود و دود

مانک پوری حسام الدین فرمود

مشو آو نیخته بکس چو بکس

ظاهر را باش همچو بیگانه

که نذار دزد بردباری در د

در سخاوت چو آفتابی باش

سامری را مکش که دار و جو

تقل کردن نام غالی و احیای علوم و کیمیا سی و نه بیت و بعضی جملات

نسل که دست صاحب احیا

در تصانیف خویش بن بد جا



بود مردی بجز دلب همتا  
 از سفر آمدند قوس باز  
 زاد چیزی نبودشان همراه  
 اشتری دشت زانین یکس  
 مالک آن شتر بدید خواب  
 گفتش این بقرایت انجست  
 گفت تازنده بوده ام بجا  
 این دم زیر خاک و مان بر خاک  
 حیف صد حیف شرم و عارست  
 التماس است از کرم کن گوش  
 مر مرا هست ناله ای حسد  
 کرد رانی مستبول صاحب کور  
 هم دران دم ز خواب شد سدا

رخت بر بست زین سپنج سرا  
 بر سر قبر او شدند تر از  
 خواب کردند گرسنه بر راه  
 چست و چالاک و تیز و منزلت  
 صاحب قبر ابدت و تاب  
 اینها اضطرابت از پی نکست  
 خوش نبودم بفاقه نهان  
 فاقه خفتند سینه ام شد چاک  
 میمان فاقه در جوار منست  
 اشتر خود بفاقه ام بفروش  
 میدهم مرا عوض بشتر  
 فنج کرد اشتر و رانی الفور  
 کشته در یافت اشتر رهوا

همدان را از خواب خوش برداشت  
 بخت کردند گوشتش خوردند  
 شب پایان رسید صبح دید  
 کرد شخصی از آن میان آواز  
 کای فلانی تو ناله را در خواب  
 قصه یکسر ز سر بیان کردش  
 گفت باب من از کرم است و جو  
 ناله ام که تو نور چشم من  
 ناله او را سپرد خود چون باد  
 از کریان کرم رسد مردم

قصه از خواب کرد و غصه گذشت  
 گریختند و شب بسر بردند  
 کاروانی ز دور گشت پدید  
 سوی صاحب شتر قصد از  
 بیع کردی جواب گو بخوا  
 بود آن ذوالکرم عیان کردش  
 مرا شب بخواب در خود  
 بفلان کس سحر حواله کن  
 رفت سوئی سراغ خود و نشاد  
 در محال بعد مردن هم

ایضا نقل از جناب ایشان

نقل دیگر شوز غزالی  
 بود شخصی میل و حمت

حدس استره العالی  
 داد او را خدا کی فرزند

یک ممکن نداشت سمانی  
 رفت در پیش یار غمخواری  
 یار غمخوار و همیش بر جا  
 تا که آن هر دو اندران تگ و تاز  
 گفت غمخوار صاحب این قفس  
 آه و افسوس پیش ازین این  
 چه سر در دمنده و بیست  
 بودی از زنده چاره کارت  
 این بگفت و پس انگه از سر درو  
 غرق رحمت ترا خدای کریم  
 سپیدند از تو خلق بکام  
 بخت بر زند این میل نزار  
 همیشه بجز این نامم در دست

نه دم آب و نعلب نمانی  
 تا که چاره چنین کار  
 گشت و جانی ندید بدل و عطا  
 بر سر مرقدی شدند فراز  
 آفتاب سخاست در راه  
 در جهان بود در سخاوت فرد  
 بود از وصف شربت دنیا  
 کردی آن سان که یار غمخوار  
 صاحب قفس برانذانی کرد  
 سازد از فضل خاص لطف عمیم  
 میکشید تو رخ نشان بدوام  
 که بگویند که ده احم پیما  
 خواب و ز بیدار نشاء است

نه چاره بود هم از این قفس

این سخن گفت و شدت چمپا  
داشت در حیب خود یکی دنیا  
گفت ازین نیم دلم نیست  
چون چستو شود ادا کن قرض  
نیم دیگر از ان من باشد  
خصتش کرد و شد بنجانه پوش  
اندرین فکر جان و دل پوش  
صاحب را خواب بدید  
گفتش ای غنیمت مسلمانان  
دوش با آن معیل حاسب  
انچه گفستی تمام فهمیدم  
لیک چون ما ز خلق کیویم  
نشدم در جواب تان مامور

همراه آن رنسیق بی سرو پا  
داد در دست آن معیل تزار  
بهر نرسد ز ند خود قاطع  
بر تو باشد اداش موجب قرض  
از پی آب و نان من باشد  
دل ز تیسار آن معیل پریش  
هم در آن حال خواب بر پوش  
بقی را و پر اضطراب بدید  
دار و در و سوخت جانان  
بر قیبر من بصورت بستند  
آن کلام و سلام فهمیدم  
جز یفرمان سخن ننگ گویم  
نشوی رنج داریم معذور

صبح گاهان بختانه من بود  
که فلان جای گلخنیت بلند  
زیر آن پنج صد زونیا است  
گفت بیدار سر بر احوال  
این پنج تن پیر شنید و فتیلا  
از زر سنج پنج صد دینار  
گفت محتاج من نیگیرم  
خواب را اعتبار هرگز نیست  
پیش گفت چون پدر ایشان  
زنن ام بین کجا گیرم با  
نیستم مسک و خیل و نسیم  
ایک گرفت آن معیل زار  
نیم دینار و ام یار بداد

کو بستر زدم از پدر بشنو  
کند باید ز من به سیل و کند  
ده بان یار خود که نادار است  
گفت یارو آن پنج سیل  
زیر آن دیکان بکند و بیفت  
کرد تسلیم آن معیل زار  
هست این ارث تان من پذیرم  
بر خواهر ای عزیز ما است  
بعد مردن ملود این دنیا  
بخشش مردگان صاحب باز  
بلکه هستم کریم ابن کریم  
زان و ناغمییر یک دنیا  
نیم دیگر گرفت و رفت چو باد

گفت بانی بده بدرویشان قصه صاحب دلی ز خلق شنید	که بود ما بس بقصه حق ایشان متحیر درین کرم گردید
گفت با دوستان پاک نفس فکر تم اندرین منیر نیست	کامی همه کتبه دان معنی رس باز گوید زین دو اگر مست

نقل دیگر از امام غزالی قدس سره

دوستی پیش دوستی ناچار که مرا چار صد درم دست	کرد احوال خویش را اظهار گر دهم در شکنجه دست
در دم آن دوست آنچه خوش بود گفت زن گیر اگر کنون محل	وانکه از دیده جوئی خون بختاد خود نبایست داد ز راول
زیر چو دادی شرک گلگون بیت در جایش گفت آن سوره مرد	زین سخن از دو دیدگان خون بیت یاد دل پان پان از سر درد
گریه من ز غفلت خویش غفلتم دست داد تا بسوال	زین چشم مینه داغ دل نیست حاشش او فدا شد بحال

بود لازم خبر ز هوش	نیت منت ز دادنش
--------------------	-----------------

و هم امام غزالی قدس سره آورد	
------------------------------	--

گشت قومی اسیر از کفار	حکم فرمود احمد مختار
همه را زیر تیغ تیر آرد	غیر یک مرد زنده نگذارند
مرضی گفت ای رسول خدا	از چه ماند این ز قوم خویش جدا
جمله شان عاصی مکن گارند	لایق تیغ و تابل دارند
چیت حکمت که این باشد	در امان از چنین بلا باشد
گفت از شتتش مرا جبریل	گشت مانع ز حکم رب جلیل
ز آنکه این مرد در سخاوت و جود	گوی همت ز همگان بر بود
ای امیر این سخن طرازی چند	چند یا دیگران بگوئی پند
از همه روی دل بوحده آر	نافع و ضار غیر حق شمار
خلق را در میان منین ا	اینست توحید حق جل و علا
چون شود آفتاب مختسیر	اگر م بازار نشو و رستاخیر

ہمہ اندر مقام خوف بپای  
ہر کسی را بقدر توحیدش  
اندرین باب مولوی جانے  
مومنان را ز حق رسد تائید

نہ خرد مانده و نہ ہوشش  
آید از ذات پاک تائیدش  
گفت اندر عفت اندامی  
لیک برست در وقت توحید

در بیان وصیت جناب غوث الاعظم حضرت شیخ محی الدین جیلانی  
رضی اللہ عنہ بفرزند ارجمند جناب سیف الدین عبدالوہاب  
در سنگام انتقال از دنیا

سرور اولیا امام زمان  
غوث اعظم جناب محی الدین  
چون درین تنگناے تیرہ تار  
خواست تا پاک شد ز دار فنا  
گفتش آن مرشد اولوالالباب  
یا ابی سیدی و مولائے

قطب عالم شہنشاہان  
رہبر شاہراہ صدق و یقین  
روح پاکش زندہ جامی قرآ  
قاب و قوسین اکند اوا  
پور منظور مظهر وہاب  
غایت مقصدے و لمجائے

لے لامل من مفضل اللہ تعالی  
فیہ فی اللہ تعالی  
عبداللہ بن موسیٰ بن ابی  
جائش بیک خال عجب  
بقی اللہ و اخذ احو  
سوی اللہ و ارج احدا  
سوی اللہ و کل کما  
الی اللہ و اتقوا اللہ  
و اعلموا انما فی اللہ  
باعتبار اللہ التوبہ  
الروح اللہ التوبہ  
اھل کائنات فی اللہ تعالیٰ



کن وصیت مرا بپند چیت  
 در جوابش امام ربانے  
 اتق الله لا تحف احد  
 بیم و امید از خدایت بس  
 همه حاجات خود بیاو بسیار  
 هر چه خواهی بخواه از در او  
 تکیه بر حق کن و مکن بر کس  
 بعد از ان شیخ گفت التوحید  
 هست اجماع کل چو بر توحید  
 چیست توحید آنکه در سر کا  
 چیست توحید آنکه دل بر بند  
 چیست توحید آنکه شیخ زمان  
 یعنی امید و بیم و ترست بس

تاپس از تو بآن شوم و بسند  
 گفت از راه صدق و حق دانے  
 ما سواله یا ولد ابد  
 در هم کار و بار نه از کس  
 غیر او بر کس اعتماد دار  
 نروی سوی غمی غیر از بر او  
 بر خدایت وثوق باشد بس  
 که ذکر را این سخن بسزید  
 در هم کار با علی التامید  
 روی دل آوری بجانب  
 بر خدائی که نیستش مانند  
 از لب درفشان منور بس  
 باشد از خدای فی ازیس

در همه کار و در همه احوال	در همه اطوار و در همه احوال
ز دینخواهی که گفت او عونی	کتبه براسوای حق نکنی
در همه کار با بعین تین	محو کن غیبر را و حق زین
اوست میعطی و ناص و داور	اوست لغم الوکیل و هر کار
غیر او که و ثوق را شاید	برویت اعتماد میباید
از همه سوی او آری	یعنی مفصل و داری
رضی الله عنهم المتعال	اینست تو حسیار جان کمال
مانده بر ساحلست زاهد	صوفیان گشت برقی این دریا
ترکسان و صفت بحر شنیده	خشک لب تشنه نادیده
آب نادیده میکش رموزه	قطره نامنوده در یوزه
بکجاست گفت است	نسرو برده دیده بر بسته
نیست جز غیبت کسان کاش	گر آید تهست گفتارش
گشت زان و در خورم و نشاد	چون گرفت از کس یاد

چند رکعت بقرآن میخواند  
 در خیالش که غیر من کس نه  
 زاهد اچند غیبت رندان  
 غیب گوئی و غیب میجوی  
 غیبت مردمان مکن بخت  
 نیست این در در اچو درت  
 خیزی از کون خبردار تو  
 بدتر است از زنا چو غیبت کس  
 چند نازی بریش فتنه  
 سخن هست چندان میگویی  
 شنیدی که قطب بانی  
 چون مجلس در سخن سفته  
 سخن هست میکنی تقیه

احسان غفر  
 در کمال لایزال  
 در کمال لایزال  
 در کمال لایزال  
 در کمال لایزال

وحی را منتظر به ماند  
 از سر کاشی تا حدی  
 سرفرو برده بالب خدا  
 راه کذب و هوا میپوئی  
 شرم بادست ز خوردن مردا  
 اکل الدین بگفت و شانت  
 عیب رندان چه می شماری تو  
 ز اثر خائیت چند بس کن بس  
 قلب را صاف کن ز غش  
 راه صدق و صفائی پوئی  
 غوث آفاق شاه جهان  
 همگنان را بلند میگفتی  
 تا بدانند اهل مجلس

رضی الله تعالی

# حکایت رفتن بشر حافی به پیش شیخ براس زيارت

بشر حافی به پیش شیخ رفت	از سر سوزو در و باد لفت
شیخ را در سرای خویش ندید	یک کنیزک سر از در کج پدید
بانگ زد و مرد را که نامیست	ز آمدن گویند که کاهمیست
پاسخش داد آن ز خود فانی	بشر حافی منم نمیدانی
آن کنیزک ز گفت او آشفست	سر به پیچید و در جو آشفست
شور انداخته تواند ز هر	که رود بشر حافی اندر شهر
شهرت آفت بود نه آگاه	اندرین راه میسر بیراه
کفشکی کن بپای خود کین شور	رفت از باغ داد تا حد غور
ساقیا خیر به کن جاسم	زاهدی خشک کرده بدنامم
زاهد از حلق میگریز و قار	باطنا در تردد او باش <sup>بچه</sup>
من و گلزار و باد نه ناسب	گلفزاری و سبزه و آب
عود و چنگ و رباب بر باده	لحن شیرین و سوی ساقی و

تا نباشد ز صحبت زاهد	کی توان رست کی خدا شاه
مطلب از اهدا که خود بین است	ظاهرش صلح و باطنش کینست
توبه اندر بهار در شمس	ننوان کرد جام با ده گیس
زاهد از سر عشق آگه نیست	زان بقرب خدا و راه نیست

در تمثیل خاflan معنی آیه کریمه

صوفی در معرفت می سفت	سخن عشق و عاشقی می گفست
بزمی آراسته پی تذکات	کردی اسرار معرفت اظهار
هیکل از صوفیان صیقل یابد	بود از ذوق عشق خورم و شد
ما که اعرابی رسید از دور	دید آن بزم شد دلش مسرور
گفت باشی کجای خسته و دل	کس ندیدم چو تو بجال و تقال
مسکله هر کس از تو حل گردد	غم بعیش و طرب بدل گردد
معن شنیده راز وی کرم	چاره فرما که گم شدت خرم
یا خن خوشتر من برسان	یا از بر گفت گو بهت زبان

<p> سوی اهل نریم لب بکشد  نرسد در دم موا غنم  گفت با صوفی ابرجواهی است  لیک در فهم من نماند  دست او را بدست صاحب  که تو خرمین من این خر هست  باری روی بنه بنانه پرو  پیش ارباب عقل سپنجوست </p>	<p> شیخ چون این لطیفه را بشنود  کز شما کیست تا بپر سخن  ساده مردی از املیان برخاست  سخت گردید زنگ بر داید  شیخ بسپرد چون شنید خبر  بان ز بستم گریز چاک و حسرت  خرت اینک بگیر و شادان شو  در ره عشق هر که نخبست </p>
<p> دربیان موا عطا تحریرین خلق خوش و سخاوت  گوش کن چون در شکر گذار گوش  نیج کبر و خودی ز دل بر کن  غیر ازین آدمی چکار کند  عافیت خلق خوش سول خدا </p>	<p> جان من این حدیث از سر هموش  چنگ در خود و خلق نیکوزن  خلق خوش خلق را سگار کند  خواسته از خدا بود عطا </p>

که در عالم بخلق خوش تغییر	آنکه در انبیاست بدر سنیر
که زدی صبح و شام سر ازو	با همه معجزات پی در پی
برده راست جز بخلق عظیم	خلق را آنچنان بساخت مقیم
حدتس الله سره السامی	نفسم قال مولوی جامی
خلق را لغت او چه امر گشت	وصف خلق کیست که نیست
که بود وصف و ذات او همه حق	کامل الخلق آن بود الحق
در شهود خدا بود همدم	بشود از خدا بی و نیندم
بشود آنچه گاه نشنیده	موی مویش همه شود دیده
خویش را عین دوست بیند پس	گم شود در شهود حق بخش
بنشیند بگوشه تا بود	زاهد از گفتن وجود و شهود

حکایت ذوق و شوق حضرت عمر فاروق رضی الله عنه

چون ز قاری شنیدی از سر شوق	سوره دهر حضرت فاروق
گفتی آن شمع حبت الماود	کوشش کردی چو لم یکن شیئا

<p>کاشکے باز آن زمان پیو از مقامیکه کرده ایم سفر فانی و محو نیست در دریا</p>	<p>نی زمانام و نی نشان پیو کاشش آنجا رسم بار در باز گردیم ما حباب آسا</p>
<p>گفت مردی بشیخ دین فوالنون شیخ اندر جواب افسوس گفت شخصی بعارف کامل از روی تو چیست در عالم گوشش کرد این سخن چنان بر مرد آن عدم خواهم از خدای دو من ندیدم چو شیخ خود اکبر پاک گشته ز بود و موهو عارفی کاسه ز خود فانی</p>	<p>آمدن شخصی پیش ذوالنون چون بود حال عارف حق چون بود انسان که بود پیش از بود ای دل تو بسوی حق مائل چرا نتا کنی ز حق هر دم در جوابش گفت با صد درد که نگر دهم هیچکس موجود اندرین وقت هیچکس دیگر بنشسته بکنج معدوم شیخ من شیخ اکبر ثانی</p>



وصف او نماید از من لکیر

نفس آماره کرده بس تو ارم

اندرین راه بادل ریشم

این چنین بود قسم تقضا

چه توان کرد با قضا ای دوست

کی توان کرد خجسته با تقدیر

اولیا دیدم دنیا سودم

حاصل من نشد خدادانی

تا قیامت اگر کنم تحریر

جز دعا نیست چاره کارم

شد فراموشش آن تک خوشم

باقضا چاره نیست خجسته

چیز او خواست آنهم نیکوست

بگسلاند اگر بود زنجیر

بلکه قدری ز جبریل افروم

بلکه افزون شدست نادانی

حکایت حضرت سلیمان قدس سره الغیر ز نسبت آیتنا ندان متبرک

وان سلیمان که دیده ام ای دوست

وصف او را چنان کنم تقصیر

کرد باید کنون در گرفت

بهره از جبرهای ایشانم

در یکای عجب رفان او

که قرونست از حد تحسیر

نیت فرصت سکوت اولتر

قطره هم نشد چه میدانم

راست این سخن تو هستم  
نیت جانی فرسخ بین دراز  
دست و پائی زویم کار نکرد  
از پی یک نظاره با صبر در  
چه شود ای بحسن مغفوره  
سوختم من زرد و یار آخر  
رختم گر زویده نخت جگر  
التفات تو چپ باد گردن  
لا ابالی اگر چه ای لب  
پادشاهان که فوج ببال بوند  
در سجده گناه بدگران  
گر بخشند و لطف یار کنند  
زجر بر مجسمان بقدر گناه

سگ نشد هیچ گاه قبال  
تا بر احوال خویش گرییم باز  
بخت من آه یار یار نکرد  
خاک گشتم یک نگاه نکرد  
از گناهی کنی دلم سرور  
آب چشمم نکرده کار آخر  
بر غیبی چون نکرده نظر  
باشم از چشم تو نقشان گران  
لا ابالی بر حمت اوست  
گاه اگر ام لا ابال بوند  
لا ابالی کجا کنند سران  
باز برو فوق عدل کار کنند  
در مکافات لائق است ز شاه

گشت معلوم زین سخن ای دل	گر نهی گوش سوی من ای دل
که خدای کریم بجهت	بی نیازست در جزانه سزا
در بیان اظهار بی نیازی حضرت باری هر گرامی خواهد رسید	
<p>کافران رنجستند بر سر روم گشت جوش و خروش سخت پدید اهل اسلام ستمند شدند شد غزا فرض بر مسلمانان الطیفة جنید رشید صف کشیدند کافر و مسلم یکطرف کافران بد فعال گشته با همت بمه یقتال کافر و جنک بر مین شدند بار فیکان شیخ دین آفرین</p>	<p>حلقه بستند جمله بر در روم مومنان امهات پی رسید اندران قلعه پای بند شدند سوی سوا آمدند اعدا و آنان بر غوا هفت کس گرفته رسید اندران حال جنگ شد قائم یکطرف غنائیان نیک خصال تیر افکن ز هر دو سو بجدال جنگ را دید رنگ بیرون شد خون بر هفت تن بجنگ نخت</p>

کلیف نایان خوش کردار و یکطرف کافران با طهار

شیخ میدید در هوا کز دور  
شد گمانش که هفت یاران را  
کرده جولان و چیت بست کمر  
خنده زو آن دراز دست بکین  
طاعت شد بهودج هاشم  
هشتمین بهودج از برای منست  
زود میکند شهادت تم تلقین  
یافت تلقین از آن یگانه و  
با همان تیر و ترکشی که بست  
هم در آن حال شد شهید  
لطیفه چو دید آن حال  
نوه می کرد زار زار گریست  
گفت از قول ذوالجلال نبی

شد پدیدار هشت بهودج نور  
هشتمین بهر من لطف خدا  
حمله آورده بر سر کمان  
گفت ای رهنمای دین مستین  
چشم داری بجهت مردم  
لائق آن کجا ورامی منست  
لا ابا لی ذوالجلال بین  
بردار دولت سعادت  
کافران را بخت و شپشت  
هشتمین بهودجش ز غیب  
گشت از سوز و درد مالا مال  
نیست مدرک مال هر چه هست  
سبقت رحمتی علی غضبه

## فی المناجات بدرگاه قاضی الحاکم

ای خداے کریم بے نیاز	چاره ساز و زنده نواز	چاره ساز کسان بنده نواز
از غنایت بسوی من بگر	نی دلم در برست و نی دلبر	
سخنم میرود بجای دیگر	قلم نیست اختیار اندر	
بود در وصف خلق نیک سخن	از کجا تا کجا رسیدم من	
هر که از باغ خوی خوش گلچید	یک نفس خویش را نخواهد دید	
هر که خود را ندید واصل است	ذره از خودیست حائل است	

## حکایت شیخ سعدالدین جموی قدس سره

جموی آنکه بود سعدالدین	زین عارفان اهل عتین	جموی نام شیخ سعدالدین
یهرکاری سواره میگردید	بر سر رودخانه بربید	
اسب آن رودخانه بنگذشت	بادوش بود گرچه در گشت	
اندر آن حال شیخ دین مود	تیره سازید آب از گل زود	
تیره کردند آب را فی الحال	اسب بنگذشت همچو باد شمال	

جانبِ همسران خطاب نمود	از سر لطف شیخ دین مود
تا که میبید خوش را درود	ن توانست از آن عبور نمود
چونکه خود را ندید همچون باد	اسپ بگذشت زود خرم و نشاء

### حکایت حضرت علی قدس سره

شبلی آن مست باده غافل	فانی از خویش تن ایام زمان
بر لب بحر مرگه را دید	تشنه لب گرد آب میگردد
با دل تفته گرد آب شسته	عکس خود دیدی رو آب شسته
سر چون زد یک آب می برد	عکس خود دیده رزم از آن خورد
در گمانش که این سگ در گرت	که مرار و بر روی در نظر است
آب از بیم آن سگ موهموم	چند روزی نشد در مقصوم
جگرش چون تشنگی بگذاشت	در زمان خویش را آب انداخت
غیر خود کس ندید اندر آب	بود عکس خود در آب حجاب
چون حجاب خود از میان برداشت	یا دل خویش این بیان برداشت

خویش را گردیدے تامل

تشنه کی مانند می بین منوال

برده بود این نمود مو هو می

زین نمودم فسنود محرومی

ایضا حکایت حضرت شیخ شبلی قدس سره

ہم شبلی کہ بود المست

گفت راوی کہ روزی از جبات

سوی زندان سر اقدم برداشت

وندران غنمکدہ علم آفرشت

مجمعی دید دست و پا بستہ

ہیک از عقل و ہوش و اشتہ

نوجوانی بعارضہ چن باہ

دید در بست گرم تالہ وآہ

زود نزدیک آن جوان آمد

گوینا ورتنش وان آمد

گفتش آن نوجوان روشن دل

کای ز روی تو مہر و ماہ خیل

از برای خدا سحر گمان

کہ بود وقت حرف آگاہان

از زبانم گو بآن طنار

کای زمن بی نیاز و خود ہمہ نا

کردی از خانہ نام آوارہ

شد ز آوارگی دلم پارہ

دور افگندیم ز خویش و قریب

کردیم از وطن منار و غریب

هوش و عقلم ر بوده بی تقصیر  
شدم از بخودی و شیدائی  
نیست غیر از تو روی و راه مرا  
شبلی از وقت آیدت بخدا  
گفت آری چنان کنم خوش باش  
خواست بیز شدن از آن مجلس  
روگو میچ یار سب پر و است  
که مباد ازین تبر بکند  
در دلم آتش از فراوان است

ساختی پای بند در زنجیر  
شهره در شهر و ده برسوائی  
چلیست جز دوستی گناه مرا  
بر کشتی دست بهر من عدا  
دل خود را ازین دین مخراش  
گفتش آن نوجوان پاک نفس  
هر چه او خواست عین غنچه اش  
آتشش تیز تر شرر یکند  
که بگویش چو من قاده است

در بیان معنی مکتوب خواجه بر پناخ ایه باقی باشد قدس ه

کار عارف همه بود نیکو  
دور از کارهای بد باشد  
مشرّب عارف از همه مشرب

لیک خود را در آن نه بیند او  
منکر فعل بد نه خود باشد  
گر چه باشد جدا بر دوزخ



لیک هر مشرب عین خود داند  
 با همه کس همکند پیوند  
 جمله را عین حق همیداند  
 مشرب عارف ای نگو کردار  
 خواهش خود در آن نبیند او  
 ماورای همه حسداداند  
 در جهان چیز ندانند بید هیچ  
 که ز غفلت دمی ز خودش دور  
 هست در عین غفلت او حاضر  
 نیست جز خیرتش بدل حاصل  
 گرچه بی لذت است آتش کار  
 بی همه با همه بود همدم  
 بی تلذذ بعین لذت اوست

عیب هر شخص شین خود داند  
 خاطرش نیست لیک با کس بند  
 لیک کس را خدا نمیشناسد  
 ماورای همه بود در کار  
 خیر هر نیک و بد گزیند او  
 خلق را از و کجا جدا داند  
 غیر حق هیچ جان نبیند هیچ  
 غفلت خود به بید عین حضور  
 یار خود را هر طرف ظاهر  
 هست در عین حجب او اصل  
 در الم لذتش بود بسیار  
 شاد و خوش وقت باشد اندر غم  
 در کمال وصال جویان دوست

ظاہرش باطن اولش حسہ	صورت خلق حق ازو ظاہر
ماورای ہمسہ ز مخلوقات	گرچہ حق دانا و بذات وصفات
گل ز باغ مشاہدت چسبند	لیک در عین خلق حق بیند

### در بیان معنی تخلیق و روح

تخلیہ دل ز غیر وارستن	رفتن از خود بدست پیوستن
تخلیہ روح آنکہ عنق شود	چون شوی یاد نایت ز وجود

پرسیدن شخصی از منصور حلاج کہ راہ بندہ چو نیست جواب شنید

سیاہی نکستہ دان علی التحقیق	گفت منصور را کہ کیف طریق
در جو اشب گفت آن آگاہ	بین آئین طریق باشد و راہ
آنکہ در ذات حق شود فانی	نیست راہی و را تو ہم دانی
جز فنا نیست در خدایت راہ	نیست شو نیست ای حق آگاہ
جز بتقلید مرشد کامل	کی شود مبرا فنا حاصل

در بیان تقلید این طبقہ علیہ عالیہ و کلام حضرت خجہ اعلیٰ الدین عطا

<p>آن چو عطرا مشک ریز نقین ایچنین مشکبار کرد نفس گوی تحقیق آخرانه ربود</p>	<p>قدوه خواجگان علاءالدین عطرا اندر روضه الاقدس هر که تقلید این طریقه نمود</p>
<p>فائده در کلام حضرت خواجه عبدالعزیز احرار قدس سره</p>	
<p>از جنید آن شه صفار و کبار ارو ایمان ز روی صدق و صفا مستجاب است جمله دعواتش میکند میرسد بکام انجام در مقام شهود نبشستند در شهود خدای مستشند نگرفتند هیچ گاه تار</p>	<p>نقل کردست خواججه ار که همدان کو باین طریقه زود عاجو بمین بذلاتش هر که تقلید صوفیان کرام صوفیانیکه از خودی رستند نیست گشتند عین بهشتند یکدمه غیر دیدن دلدار</p>
<p>در بیان دوام مشاهده از حضرت خواجه نصیر الدین قدس سره</p>	
<p>شمع دہلی نصیر الدین محمود</p>	<p>زبدہ خاص کرد کار و دود</p>

گفت ہستم من از کسی حیران	کہ زیدی مشاہدت یک آن
فائدہ در کلام حضرت مولانا سعد الدین کاشغری	
ثانی شبلی و جنید و سر	یعنی آن سعد الدین کاشغری
گفت تحصیل نسبت باری	نہ بکار ست و نہ بہ بیکاری
ہست ناقابل ار بکار دوام	حاصلش نیست ہیچ خبر آلام
ور نباشد بکار قابل ہمس	ہیچ خیریش نیست حاصل ہمس
در بیان کلام آن صوفی صافی کہ فرمود یک فی ہزار آسان	
صوفی صافی ز خود ہانی	گفت یک فی ہزار آسانے
قرب فی رفتن ست یا فلاک	بعد فی آمدن فسر و بنجاک
قرب از قید خویش و اریتن	ہر چہ بہت بہت بہت ہست
رفتن از خویش گم شدن در	ہر کہ شد نیست قرب و اوش
در بیان قرب کہ بعدت در نزد و اصلاں اہل فناء و بقا	
این چنین نقل آمد از اصحاب	کہ یکی پیش نوری از احباب

گفت شیخ فلان که میدانی	آن بنور کمال نورانی
نکته انجیر میدانی	سخن از قیصر خویش میانی
شیخ گفتش که قرب بعد اینجاست	قرب محض دوی بر اهل فطانت
هست در قرب چون دوی موجود	کی توان یا مستقن از ان مقصود
گر توانی از ان عبارت کرد	یا از ان حال یک اشارت کرد
قرب چون در عبارت آید	بعد شد قرب را نمی شاید
تا نگر دی ز خود فنا ای دل	وصل او کی شود ترا حاصل
چون فنا حاصل تو شد رسته	رسته از خود پدوست پیوسته

آمدن دو کس بنجد مت شیخ ابوالعباس قصاب که یکی  
حضرت شیخ ابوالحسن خرقانی دوم شیخ عبدالسد وستانی بود

دو کس از عارف خدای شناس	آمده پیش شیخ ابوالعباس
بودشان بخت و گفتگو با هم	شیخ را ساختند هر دو حکم
آن یکی گفت هر که دیده و رست	اندوه دامنش را تمام رست

<p>شادی دانی و راه جاست  از غنایات ذوالمن رستم  فانی از خود شدم بحق بانی  غم و شادی نمانده در دستم  کان اسد و لم یکن شیئا  حاکم من بجال فی محکوم  دور گشتند قدری از در شیخ  که کیانند این دو کس نبود  داستانی و شیخ خرقانی</p>	<p>وان و گر گفت هر که مست خداست  گفت قصاب من بخ شادی و غم  می چو خوردم من از کف ساقی  زان می صاف من نبود رستم  نیت نزد خدا صباح و ساء  گر شمارا نمی شود مفهوم  چون برفتند هر دو از بر شیخ  شیخ مهنه از و سوال نمود  این دو کس را مگر میدانی</p>
<p>فائده در بیان نکته که حضرت خواجه عطار الدین عطار  قدس سره</p>	
<p>در شهود خدا از خود نابود  نقش بند دوم بروی زمین</p>	<p>آنکه او بود از ازل مسعود  یعنی آن خواجه عطار الدین</p>

<p>بامحبان خویش منموده در ره اجتهاد پوینده چون نه بید فابادش دست آن قنای قانیست بدان غیر حق رانده ره اندر دل خاصه در وقت خوردن و شام</p>	<p>از خود و خلق چون بپایوده طالبی کو خداست جوینده ملک و ملکوت انچه در ویست هستی او از و پوشد پنهان گر تو خواهی قفا شود حاصل باش در یاد حق چه صبح و چه شام</p>
<p>فائده در کلام حضرت خواجه علی ریاضی قدس سره</p>	
<p>اندرین باب نکتت برگفت تا که غفلت بتو نباید راه خواه در چاشگاه و خواه بشام</p>	<p>شیخ ریاضی درمی سفته دار خود را درین دو جای نگاه گاه خوردن و گریختن کلام</p>
<p>در کلام حضرت خواجه عارف دیوکران که از کبار خلفای سید امیر کلال بود</p>	
<p>زینت و زیب بخش دیوکران</p>	<p>خواجه عارف آن امام زمان</p>

<p>گفت اعضای تو بوقت طعام شغل دل چیست اندرین احوال اهل مجلس بگفته اند ای شاه شیخ گفت آن زمان نمانی کرد بل ز نعمت بسوی منعم و</p>	<p>هست مشغول خوردن و آشام باز گویند دوستان فی الحال هست دل مشغول بذكر الله نفی و اثبات اسم ذات امی غرق لذات آن تحسلی شو</p>
<p>در بیان کلام زین کردار حضرت خواجه احرار قدس سره</p>	
<p>بحر موج غرق نور الله گفت شکر خدای نعمت</p>	<p>خواجه خواجگان عبید الله دیدن منعم است در نعمت</p>
<p>دهم در بیان فرمودن حضرت خواجه عبید الله احرار قدس سره</p>	
<p>هم از ان زبده اولوالالباب جهد کن تا ترابغیر خدا دیگر از حال و از کرامات هیچ ظاهر اگر نشد عنتم نیست</p>	<p>نقل کردند گفت با اصحاب هیچ چیزی بدل نگیرد جا از مواجید و از مقامات دولت است این که غیر مبدء نیست</p>



# حکایت شیخ ابوبکر شبلی قدس سره

انکه میدید در بلا سبیل	سرگروه موحدان شبیل
جامه ساخت نو بدان شبنوش	بر کشید و نهاد بر آتش
هوشمندی بید آن احوال	گفت ضائع چرا نمودی مال
در جوابش گفت ای نادان	حصب و جنم نخواندی از قرآن
دل سومی جامه نوم نگرید	رگ غیبرت مرا از آن جنبید
که چرا دل شده بدان مشغوف	نیستم من بغیر حق مالوف
دل چو مشغول شد بغیر خدا	باید او را از خویش کرد جدا
بر کن و پیش سگ بنیدارش	هر چه آید برو مبین بازش
دل چو الفت گرفت با اسیا	دل سگ بهیست زان جدا

در این کتاب  
شیخ ابوبکر  
شبلی قدس سره  
تألیف کرده اند

## حکایت شیخ شمس الدین بروجی که از اصحاب مولانا سعد بن بود

گفت شیخ یگانه شمس الدین	آن بروجیت شهر زمین
خواهم از غفلتی زمین صادر	یک زمانی شود نیم قادر

متغیر من نشد این حال	تاکنون فتان دین سی سال
<p>فائده در بیان کلام حضرت پیر ابوالفضل که از پیران شیخ ابوسعید ابوالخیر است</p>	
<p>گفتی از روستا در پیوسته نخنی هیچگاه در حال نختم داودی نباید کرد نفسی که بر اوری هر بار تا بی از نخل عنبران</p>	<p>پیر ابوالفضل آن را خود رسته ذکر ماضی و فکر استقبال حال را باعث بار باید کرد حال را باش منظم نماید این بود بنگه نیت با سر</p>
<p>دیدن حضرت خواجه مشکلی شاخه بهار الدین نقش بند در حرمین آن دو کس را</p>	
<p>در شهود خدا از خود فانی خاک او تویی دیده و ران گفت دیدم میان مکه دو کس</p>	<p>آنکه او بود قطب عالم آنکه او گوی برده از اقل خواجه نقش بند پاک نفس</p>

<p>حلقه کعبه گرفته است  همتش است بود و راسخ است  بود مشغول کار بیع و شرا  قرب پنجهزار از دینا  یک دم از یاد حق جدا نشد  کز ره حق نبردش آن دینا</p>	<p>آن یکا ز نیل طبع و همیست  اندر آن حال غیبه محبت  و آن در در میان حق مینا  کرد سودا در آن نکو بازار  یک نفس غافل از خدا نشد  رشک بر دم بکار آن دین دا</p>
<p>فائده در کلام شیخ نصیب الدین غازی کشمیری که خلیفه  خلفای شیخ حمزه مخدومی کشمیری بود</p>	
<p>آنکه بردست گوی جان بازی  بهر حق هر چه نیست نهن شد  مر ترا از خدا بی نیبا</p>	<p>شیخ بابا نصیب الدین غازی  گفت دنیا نه مال و نه زن شد  رهن تهیست که دارد با</p>
<p>در بیان معنی سلوک سالکان</p>	
<p>مدعا از سلوک سالک است</p>	<p>چیت دانی سلوک سالک است</p>

<p>از مکانه بیای تا بکان  تزکیه نفس از صفات دیم  متصف گشتن از صفات حمید  نفس اماره جملگی میسر  رفتن از خود بدوست پیوستن</p>	<p>در لغت رفتن مستنی آن  معنی معنوی قلب سلیم  روی بر تافتن ز دیو مرید  خوی روحانیان ترا گیرد  شد سفر در وطن ز خود رستن</p>
<p>در بیان کلام زبده کردگار خواجه عبید الله احرار قدس سره  که مطلوب در سلوک چیست</p>	
<p>رهبر حبل حق خواجه احرار  عبد را از کمال شفقت وجود  بهره داد از صفات خودش  گشت از ان چیزها سعادتمند  از حیات و دیگر صفات نکو  عاریت جمله ز دست من دریغ</p>	<p>گفت آن زبده اولوالابصار  که خداوند مغفم مسبوب  ساخت آینه بجز ذات خودش  کرد نسبت به بنده چیزی چند  ز آنچه منسوب ساختند بدو  و اندا و نیست نه ان من نهین هیچ</p>

چون امانت پذیر و الامانت دار  
جز درین نیست بنده را کمال  
که نداند ز خویش این اوصاف  
گوید ادنی وجود ذات مرآت  
یقین داند اندرین مرآت  
بود ویشی این و لیک کسان  
راه آن ساختند دور و دور

آن تو ذوالامانت آردی  
که کند سعی در نهایت حال  
ساز و اتقین اندک اندک صاف  
بچیز فعل و نفعات مرآت  
اوست ظاهر شده بذات صفات  
چون نفهمیده اند معنی آن  
چون ندانسته اند معنی راز

ایضا در کلام زبده کردگار خواجه عبید الله حرار

هم از آن قبله اولوالباب  
دل چو از ذکر یافت و زشتی نام  
ستلذذ چو زین حضور شود  
گرچه او را توانی آگه گفت  
و صلت آنکه استناد حضور

نقل کرد گفت با اصحاب  
پس حضور حقش بود مدام  
ذاکرش غرق بحر نور شود  
نتوان وصل مع الله گفت  
نفی کرد از خود و ز خود شد دور

حاضر او ذات حق بحق داند	جمله از خود چو رفت حق ماند
در بیان کان الله ولم یکن معه شیئا	
<p>مانودیم بود ذات خدا هم کنون نستیم ما موجود کل شیء با لک از خدا بشنو بین پس از چندگاه در هر حال در هر حال با کسی کن خو جوی پیوند با کس کنون هر که الا نیت با خدای کریم وانکه شد از خدای خود غافل</p>	<p>مانباشیم او بود پید اوست موجود لا سواه وجود خویش را نیست دان از خود رو حال چه بود ترا و چیست ناک که بود با تو و انما و بجز که بود با تو در مون و برون هست اندر بهشت بهشتیم دو زخ نقد شد و را حاصل</p>
<p>گفتن شیخ ابو بکر شبلی با ابو الحسن جصری که اگر یک دم از خدا غافل شوی پیش من نیائی</p>	
شبیه آن مست باوۀ عرفان	گفت با جصری ای مید از جان

که ز آدینه تا بادین  
اندرین هفت ساله دلت پرورد  
در دلت غمیر حق اگر گذرد  
صحبت من ترا حرام بود  
صحبت من ترا نمی شاید  
ترک کن ترک صحبت مردم  
صحبت مردمان نیز دریغ  
رفقه انداخته صحبت شان  
این زمان گر تو یار می جوئی  
کی گذارد ترا که تا نگرود  
گوشت برگزین نشین با خویش  
فی الحقیقه دُری عجایب صفت  
کز کی بوریاد و پوستک

پیشم آنی ز صافی سینه  
چون بانی ز صحبت من فرد  
یک نظر سوی ماسوا نگرود  
این نصیحت ترا تمام بود  
دوری از من ترا همی بابت  
با خدا باش ماسوا در هم  
خوشتن را بیا د مولی تیج  
بود انفع برای خلق جهان  
از پی زخم مار می جوئی  
صحبت این خسان جوی نیزد  
یاد مولست توشه درویش  
خوب گفت آنکه این سینه بگفت  
دلک پر ز مهر و دستک

<p>نی غم دزدونی غم کالا عاشق رند لا و پالے را پوستی زیر دوستی دربر نیست در هیچ حال غیبه یاد او ذوق و راحت افزاید خویش را ساز کم تواند خویش خود شناسست حق شناس آید شیشه و باد و جام و ساقی شد رو بد امان خویش تن زن جنگ</p>	<p>لنگه زیر لنگه بالا این قدر بس بود جمالے را در چنین وقت مر ترا بهتر دوستی و پسند خاطر خواہ او بہر درد و غم پکار آید باش دائم نفقہ باد لیش ہر کہ خود را شناخت عارف است فانی از خود چو گشت باقی شد نقی و اثبات پس نہ از جنگ</p>
<p>حکایت مجنون</p>	
<p>یک شبی خواب ہوش او بر بود زد بد امانش دست باد لیش دید دامن خویش اندر دست</p>	<p>قیس مجنون کہ سالما نغسود دید در خواب روی لبر خویش چونکہ از خواب مست بیدار گشت</p>



چشم و کرده حیرتش افزود	خویش مجنون و خویش لیلی بود
------------------------	----------------------------

ایضا حکایت قیس مجنون

هم بوی گفته اندامی مجنون عشق لیلی ترانم اندمگر عاشق خسته زین سخن است گر نه رفتم بجای نه بی ملیت زان پس چون در می سخن گفتی که تو مصداق این سخن خواهی نیشتر زد چو لیلی از پی خون	چون نیامی و گریه کنی اکنون یاشده کار و بار تو دیگر بر کشیده آه و در جوابش گفت خویش را بدیده ام ملیت انامی لیلی مدام میگفتی نیست زین سر تر اگر آگاهی خون و آن گشت از رنگ مجنون
--	---

حکایت شیخ ابوسعید ابوالخیر رفتن وی در حمام و گفتن با حمام

شیخ مننه امام ربانی کرد یک روز فصد و با حمام نیش نشتر اگر رسد بحسد	ابوسعید آن زن خویشش فانی گفت میدار هوش با خود تمام هوش کن تا ببار من رسد
--	--

<p>آینه رو نما و سله رو نیست منظر اوست جمله عالم و بس عکس را هیچ اعتباری نیست عکس خود منظریت از منظر</p>	<p>اوست عالم همه ولی او نیست لیک منظر خبر او نباشد کس اندر آینه اختیاری نیست منظر آمد بر امر خود قاهر</p>
<p>پرسیدن سائلی از حضرت شبلی که عارف کیست جواب گفتن وی</p>	
<p>شبلی آن هنرمای را بهر آن روزی از روزها بنحو شحال در معارف سخن تمهید نمود سائلی زو سوال کرده مگر گفت بردار دعارف ای حق جو مدتی در میان چون بگذشت بار دیگر ازو سوال بکرد گفت عارف کیست کان نیکو</p>	<p>سرور سروران قباچ سران بود بر صدر مجلس عالی سامعان راز بهوش می ربو کیست عارف بگوی ای رهبر دو جهان اسبک بیکر آن ز خود رفت باز پید گشت کیست عارف بگوی ای سرمد طاقت بار موندار دوا و</p>

گفت فرموده چنین بجزا	این زمان ضد آن کنی خلا
شیخ دین در جواب فرمود	کان زمان من نبوده ام او بود
این زمان من سبب عجز	هیچ می ناید از کفم هرگز
فهم این نکته کی کنی حاصل	تا نسوزم ز درو عشق لیل
در دول سوز عشق پیدا کن	خویشتر از عشق شیدا کن
هر که از آتش محبت سوخت	شعله عشق در دلش افروخت
نیست بانار دوزخش کاری	اگر چه باشد چون گنه گاری

## گرفتن آتش در بغداد و رفتن سرزالی در آن احوال شاد و خوشحال

روزی آتش گرفت در بغداد	اکثر از شهر رفت زان بر باد
خاست افغان ز مردمان کبیر	شد قیامت پدید از هر
پیرزالی در آن میان دل شاد	میخراست در ره بخت او
لا ابالائه سو بسویست	فارغ البال کو بکوسیت

گفت اور اسے کسے کای مادر  
 ہر طرف شعلہ غضب افروخت  
 می بسوزد و دلم چو پروانہ  
 گفت ازین آتشم ہر نیست  
 آتش از ہر طرف کہ افروزد  
 سوخت چون دل نسوزد م خانہ  
 دوزخ از آتشم کند پرہیز  
 باش باسوز و درد و گریہ آہ  
 ہمت تا سدا دقِ عالی  
 ناز از ہمت خلیل اللہ  
 موجب ہمتش پے اکرام

بر فلک شعلہ بر کشید آذر  
 می نہ بینی محسوسات را سوخت  
 کہ مبادا بسوزد ت حسانہ  
 ترسد آن کو وراقیاسی نیست  
 او دلم سوخت خانہ چون سوزد  
 از چپین نار سخت پروانہ  
 ز آتش دل گریز مانش نیست  
 ہمت عالی از خدا میخواہ  
 میرساند ترا بخوشحالے  
 گل و گلزار شد سخن کوتاہ  
 حق برو کردہ نار برد و سلام

دیدن حضرت سلیمان خلی از موران

شد سلیمان دوچار شان ز قضا

بود خیل ز مور در کجبا

هر يك آمد پے ادای سلام  
زان میان دید مور کی بوس  
بود سرست عشق و سودائی  
خواند اور اب پیش گفت ای مور  
یا چنین ضعف قوت ای غمناک  
چسیت قصد تو زین عبت کار  
گفت اگر حال مور گوش کنی  
داده ام دل العشق مور سی من  
امر کرد آن نگار بس بیباک  
بیگان در کنار تو باشم  
من بتاید همت عالی  
بوکه یا بزم وصال جانان را  
گر چه دانم که این تله از خاک

پیش آن پادشاه ذوالاکرام  
از تله میسر بود خاکی و بس  
از سلیمان نکرد پروائی  
تو چنین ست طاقت بی زور  
چون شود پاک این تله از خاک  
زین تگ و دو طمع چه میدار  
فکر جمع آوری و هوش کنی  
کو بخوبی ست بی نظیر از من  
گر کنی راه پاک زین تله خاک  
مونس و غمگسار تو باشم  
میکنم خاک زین تله عالی  
خوش بوصلش کنم دل جان را  
گاهی از دست من نگر دو پاک

باری از جستجوئے مانم  
 ہمتم بین بسین زبونی من  
 ہمت او چو دید پیغمبر  
 تہ سناک را دھدیر باد  
 یاد از حکم شاہ دین پرور  
 ای کہ از عشق دوست لاف زنی  
 ہمت کم نباشد از موری  
 روز و شب در طلب یکن جانے

گو بر اید درین طلب جانم  
 کار ہمت کست نہ قوت تن  
 داد فرمان بباد تا یکسر  
 تا دل خستہ شود زان شاد  
 داد بر باد خاک آن یکسر  
 سخن از لاف و از گزاف برنی  
 اگر نداری تو قوت و زوری  
 بود و چارت شود سلیمانی

آجری آن امام ربانے  
 گفت ہمت ز ما سو ایک آن

واقف بارگاہ سبحانے  
 سوی حق بہ ز ملک مال جہان

گفت اطرویس مست جام الست

صوفی صافی کہ از خود رست

هوست اورا خزینہ از ہمہ رست	ز کوه اوست دست پایش دست
باسی که آشنا ز اهل طریق نفع زو گیر کن خد ز ضرر	یادوار این سخن که گفت شفیق همدم خلق باش چون آفر
که گفت ابن خالد آجبر خشتهایم ز دم بیکجا بای رفت از استماع آن هوشم گفت از من ترا سلام درود منزل ماست آتش سوزان مانده مد هوش سخت ترسیدم خشتهارانه نخته ام زان باز سخن خشت خام کی شنو	دار در گوش این سخن چون که من بینوا بصرای گفتگوئی رسید در گوشم کر خشتی بختگی پرود که شود آتش افروزان این سخن چون ز خشت بشنیدم آشدم واقف از حقیقت راز تا توانا نخته از خود می زود

بود چون مختصر سری فرمود	یا حسنیای خدا از تو خشنود
ندهی تن بصحبت اشرار	میر از حق بصحبت احیاء

گوهر معرفت نگر چون سفت	بشر حافی ز سینه صافی گفت
بنده را بس مصیبتی اعظم	آنکه افتد جدا از حق یکدم

فائده در گفتن بشر حافی که بنده مصیبتی صغیر از حرمان حق جل و علا

گفت مردی بشیخ عبدا	چه بود فقرای ز سفر آگاه
گفت در مردمان از و نایست	بی می معرفت تنی جایست
از فنا فقر که جدا ماند	فقر چون تمام شد خدا ماند
چون شود تمام حق بماند پس	فقر این است مابقیست هوس
دور باش از تمیز در محبت	خادم جمله باش بیعت
فیض هر شخص موجب بهت	میرسد از خدای ذی رحمت



<p>فیض از حق رسد بدان منوال قطب آفاق شاه جیلانی انچه در خواستند یکم و بیش</p>	<p>دار همت بلند در حال انچنان که ز امام ربانی یافت هر کس بحسب بهت خویش</p>
<p>حکایت حضرت قطب بانی غوث صمدانی شاه جیلانی فرمودن ایشان هر چه میخواهد و آید سوال جمعی از ایشان مقصد خود</p>	
<p>غوث آفاق شاه جیلانی شاد و خرم چون خورشید جهان سوی آن جمع شیخ و مريد حاجت خویش یکسره روا کرد از ترک اختیار سوال خوف دائم طلب نمود بکار قوت اندر مجاهده شب و روز طرقه حالی و مانده ام به نال</p>	<p>گوش کن گوش قطب ربانی بود در مدرسه مگر یک روز در حضورش جماعتی نشنود که بنحو اهد هر کدام شما بوصعود آمدند از آن حوال شیخ ابوالقاسم آن عمر برار این قاید بنخواست از سر سوز فارسی گفت کم شد از من حال</p>

خواستن شیخ جمیل حفظ وقت یافتن آنها

هم در آن وقت گفت شیخ جمیل شیخ ابو حفص عسرو غزالی ابن حصری گفت کای سلطان هوس حفظ مصحف است مرا خواست زوآن خلیل ربانی گفت این نیره کایشه جان بوالعشوح آن بنام عبد الله که من اندر زمانه میر شوم	حفظ وقت است خواهم ز خلیل خواست در علم منصب عالی باد قربان خاکر ایت جان یا احادیث سرور دوسرا که شوم غوث و قطب سبحانی شدمی نائب وزیر زمان گفت بر حسب همت کوتاه حاجب در که وزیر شوم
---	---

شیخ فردرمان ابوالبرکات شاه چون گوشش کرد حاجت گفت راوی قسم بذات خدا	خواست محویت از تجلی ذات خواند کلام از فرقان یافتند هر چه خواستند آنها
--	---

کاوینده هلال  
و هلال عین علی  
ریاست و حکایت  
عطاء و بلب  
مخطوطات  
بیستی از قزوین و بی  
میدان و بیرون  
و آن قزوین  
پادشاه و کار و دست  
بخشش و پادشاه  
پادشاه و کار و دست  
شاه و کار و دست

<p> دیدم ام هر کي جدا جدا  مگر آن خواست کام قطبيت  بود چون قيد مدتش موعود  ليک چون وقت عده اش سپيد  يافت شد غير اين وايت هم  مدعائش قريب بکيفت  گفت راوي که بوضو سعي  يافت غايات قصد قصوارا  استخوان ترک اختيار گزید </p>	<p> نخوش بحالی که داده شد ز خدا  می نخورده ز جام قطبيت  ماند فی الحال دور از مقصود  بيگمان قطب وقت را گزید  که خلیل آن بسر حق محرم  قطب شد و آنکه از جهان رفته  گشت در ترک اختيار نسید  که حاصل مقام عليا را  که بحر حق بخاطرش نرسید </p>
<p> این قاید شد از مشاهدت  خود نظيرش در آن زمانه نبود  چاره سال مانده در یک غا  </p>	<p> کند دل از جهان در حق بست  دو يلمی مثل آن یگانه نبود  غير حق را نداده بر در بار </p>

چون در اندر مجاهده می صفت  
خواب را خواب داده ام اکنون  
ترس از ترس از نیست عظیم

گفت راوی شنیده ام میگفت  
رفته خواب از وفاق من پروان  
میگریزد بلاز من از بیم

بر همه غالبم سخن کوتاه  
آنکه او ترس و خوف حق میخواست  
انچنان خوف حق در او نیت  
نظری کرد سوی شیخ حسن  
انچه کم کرده بود یا فسرود  
آنکه او حفظ وقت و پاس نفس  
ایک دمی از خدا نشد غافل  
اگر بسوی خلاشد می که گاه  
سبحه خود بنبیک دیو

هست غالب بر امر من الله  
دائم از خوف جان او میگاست  
کز گلو مغر سر ز خوش رخت  
یافت احوال خود بوجه حسن  
از نگاهی عنایتش فرمود  
کرد از ان روز از ان جنایت  
غیر حق ره نیافتش در دل  
هم بدی جان پاک او نگاه  
ماندی او نیت برای شمار

سبحه خود دانه دانه میگردد  
آنکه در علم خواست افزون  
یافت در سینه علم از هر باب  
نیک خواهان ملاتش کردند  
از عنایات شیخ دین پرور  
گر نویسد از زبانم باز  
آنکه حفظ کلام حق در خواست  
زود شد حافظه کلام احد  
از احادیث مصطفی بسیار  
آنکه او خواست فرق باطل و حق  
هرگز اسینه صاف از آن نورست  
بافت نوری بسینه زان هر دم  
حاجبی و نیابت دستو

و نذران حال هر کی میدید  
هم در آن دم ز لطف پیچون  
بیع کرد او هزار جلد کتاب  
گفت غم نیست گر کتب بزد  
همه دارم بحفظ زیر نظر  
تا با نخبام خوانم از آغاز  
با حدیث رسول بیکم و کاست  
بار و ایات عشره در ششماه  
یاد کرد از عنایات دادار  
تافت نوری بسینه اش از حق  
اوست موسی و سینه اش طورست  
حق و باطل جدا نمود از هم  
آنکه در خواست از قصور شعور

وانکه در بانی خلیفه طلب  
انچنان شد که خواستند آنها  
دیگر ان طالب تجلی ذات  
شیخ سویش نظاره فرمود  
که مجردش از شعور صفات  
یادل در دمنده سینه چاک  
پای رفتن بخود نماذ اورا  
بود در خانه مدته و حال  
بعد چندی بکوفه اش دیدم  
هر چه گفتم جواب باز نداد  
جانب آسمان و پیش باز  
زان پس کرده ام به بصره گد  
بود پیشم سؤ فلک نگر ان

کرد از ان شاه دین ماه عرب  
حیف ازین غم نگاستند آنها  
محویت خواه آن ابوالبرکات  
زان نظر بهوش او چنان بر بود  
کردم عقل محوش در ذات  
گشت بهوش او فدا و بجاک  
خادم آمد بجا سازد اورا  
جانش از درد عشق مالامال  
صورت حال از او بهر سپیدم  
بسختن لعل و لکشتانکشاد  
رفت از خود بخود نیامده باز  
دیدمش بعد سالها دیگر  
بیخبر از خود و هم از دگران

همچنان مست و بنحو دافاده  
باز رستم به پیش او دل شاد  
در مناجات لب کشودم من  
کای خدا بهر شاه جیلانی  
که زند حریفی از وفا بمن  
در مناجات بودم او بر خاست  
کرد بر من سلام و حال گفت  
راز پوشیده خود عیانم کرد  
کان شهنشاه دین و فخر ز من  
از محبت چنان شدم سرت  
در شهود خدا غرق شدم  
این گفت و از او شدم پیروز  
باز از فضل و تادیر طلق

دلش از هر دو کون آزاد  
هر چه گفتم جواب باز داد  
خالق خویش راستودم من  
عقل این مرد باز گردان  
ز روم تانسیا ید او بسخن  
همچو سرو استاده پیشم است  
از سلامش دلم چو گل شکفت  
این سخن بعد از آن بیانم کرد  
نظری کرد چون ز لطف من  
که ز مام خرد نماید دست  
غرق این بحیرت افتادم  
رفت جانی که مسکن او بود  
گشت در حجب عشق مستغرق

آب شد ز ورق و رسیل آسود  
 چون ز یک التفات ای سر  
 من هم ای پادشاه ذوالاکرا  
 گر مرا هم بیان بوالبرکات  
 غرق گردم چنان بحبانه  
 چه عجب از تو کار یک نظرت  
 بیکس کر کنی نظری بحال  
 دین پناه بحال من خطه  
 از گاه تو خاک زر گردد  
 نظری کن بحال این ببال  
 شد غروب آفتاب هر روز  
 و در من صبح و شام روز و شب<sup>ان</sup>

هم در آن حال انتقال نمود  
 شد در و حاجت همه یکسر  
 از تو خواهنده ام بخت تمام  
 محویت بخشی از تجلی ذات  
 که نشانی ز خود دنیا بم بان  
 بلکه نیسی نگاه کار گریست  
 و ام جوید هما از و اقبال  
 از سر لطف بر سرم گذری  
 زر چه باشد در و گهر گردد  
 زان نظرها که دزد شد ابدال  
 مهر تو تابش در روشنتر  
 چنیت دریا بم ای شبهه<sup>ان</sup>

التفات بجانب ساقی



جان فدای تو ساقیا بخیزند  
 تشنه ام تشنه زود دریا بم  
 عکس روی تو دیده ام دریا بم  
 زاهد ارمنه میکند از من  
 ای خدای کریم بی نیاز  
 از کرم بهر شاه جیلانی  
 ظلمت نفس کرده گمراهم  
 یکطرف نفس و یکطرف شیطان  
 عملی نیک بخش و اخلاص  
 چیست اخلاص که نمانم  
 بسکه زانای این مان تنگم  
 بی نیاز از جهانیا نم کن  
 جز تو کس نیست عظم اکرم

بادۀ ناب در پیاله بریز  
 ریز در جام بادۀ نابم  
 زان بی دارم اشتیاق تمام  
 نیست واقف سخن بکن از تو  
 احسم واکرمی و بنده نواز  
 ده می که ز خود شوم فانی  
 روشنی از هدایت خواهم  
 گم بر داین مرا و گامی آن  
 کن با کرام خویشتن خام  
 خویشتن عین دوست دانم  
 گاه در صلح و گاه در جنگم  
 غرق دریای نور جانم کن  
 غیر تو نیست رحمت احسم

بایزید و حبیب را اکرام چون من را اگر تو بنوازی	چه عجب گر کنی ز فضل تمام شاد از فضل بی سبب سازی
رحمت و فضل وجود آن باشد وی چه خوش گفت آنکه این سفت	کز او لولوا الفضل را یگان باشد فضل وجود آن بود که باشد
با ابوالفضل یعنی آن صدیق که او لولوا الفضل هر ذنب خطا	امر سر موده علی التحقیق نکند منع فضل وجود و عطا

### فی المناجات

ای خدای کریم بے همتا جمله ذوالفضل و صاحبان کرم	بجد و عدد تراست فضل و عطا مجتمع گر شوند در عالم
قطره بحر فضل وجود تواند گر چه من بنده گنگارم	پر تویی ز آفتاب بود تواند از همه عاصیان سیکارم
نیست در فضل چون ترا انباز جان من شیوه رضا گیر	فضل خود کی ز من گیری باز میرسد آنچه باشد تهنید

<p>که کریم ست واکرم و غفار بدخواهد نوشتنت کلا</p>	<p>لیک دارم امید از و دار خوشنویست سر نوشت اصلا</p>
<p>که رضای خدا بدست آرم که بصدقه کسم دلی خشنود غیر حق واقفم نباشد کس باشد این صدقه خالصا کاین سخن را همیشه دار گویش خویش را در میان بسین که را</p>	<p>صوفی گفت آرزو دارم نیست بهتر برای این مقصود چون کنم کار حق بصدق نفس تا ریا اندران نیابد راه اندرین بود و ندانش و بدش هر چه در راه ذو الجلال و هم</p>
<p>حکایت آن صوفی که عصا برگی ده فتن آن سگ خدمت شیخ ابو سعید ابوالنخیر باستغاث</p>	
<p>برگه زد عصا بناگاه نفره میزد بر هگذا ز درد</p>	<p>صوفی میگذاشت در راه ز خسته که خور و سگ فغانی کرد</p>

حالی پیش بوسید آمد  
همچو منظم سزاده بجاک  
شیخ چون شد ز حال و آگاه  
گفت با سگ چرخین کردی  
گفت صوفی که جامه ام با پاک  
شیخ گفتش که جامه ات به آب  
چون تکل نداری ای خود کام  
بعد از آن و سوی سگ آورد  
از چه گردی کنون از دشت  
گفت سگ ای شده ز خود فانی  
جامه صوفیانه اش ندیم  
دیدم گر لباس او دیگر  
گر بخوابی از و شوم شنود

کو بهمن چو با یزید آمد  
داد از شیخ خواست آن بیباک  
شد طلب کار صوفی پیراه  
بیگانه از چه جانش آورد  
گشت ازین سگ ز دم بر ایباک  
می شدی پاک خانه تو خراب  
صوفیان اجر الکنی بدنام  
گفت کای جان ز رحمت آورد  
تا کنی عفو بروی این بایده  
گوش فرمای راز پنهانی  
گشتم ایمن از و ترسیدم  
میسنودم از و ز دور حسد  
جامه صوفیانه ز و کش زود

<p>این عقوبت در سبب لائق و پس خلق را رستن از شرست مشکل گر شب و روز بسجده نه کز سرش این و آن را گردو</p>	<p>تا شود ایمن از سرش همه کس تا نازی فای کل حاصل جز فنا کی ز خویشتن بره سنگ دل کی ز خودت گردد</p>
<p>قدوة صاحبان کشف و یقین روح الله و روح الاقدس آنکه او بود قطب روی زمین شهره در شهر شد که پیر آمد مصدر جود و منبع برکات زود رویش پریشک و رب در خدا مژده افنا سازد در فلان خانه گرفته مکان</p>	<p>شیخنا شیخ حسنه آن شه دین قطب حق و همتای پاک نفس گفت از پیر خود جمال الدین چون ز ملتان بکا شیر آمد قطب الاقطاب سید السادات شب مرا گفته بود بافت غیب او ترا و اصل خدا سازد سیدی پاک نفس و غوث زمان</p>

نام او جای اوشانم داد  
خدمتش رفقه ام بحجبت تمام  
لیک آن روز بامن لگید  
سوی من التفات کم فرمود  
روز دیگر بخد متشنستم  
چون مرادید التفات نمود  
انچه بر من گذشته در ارواح  
بلکه احوال حال و استقبال  
داد از فضل حق بشارتها  
بعد از آن صبح و شام بیکگاه  
بود عبد اللطیف استادم  
پارسا نیکیست و عالم بود  
گفت بامن که ای سعادت مند

زین بشارت شدم بسبی لشاد  
بنشستم پس از ادای سلام  
سخنی خود نگزیده حضرت پیر  
عقدۀ خاطر هم از آن نجشود  
از مره خال کوی او فرستم  
حال من سرسریان فرمود  
وانچه بر من رسیده در اشباح  
گفت بامن بحکم رب تعالی  
بنده را که د از ان اشارتسا  
میشدم پیش مرشد آگاه  
کردی اکثر بد رسد لشاد م  
ظاهر اکار و بار او محمود  
از تو گردیده خاطر من خورسند

چون مشرف شوی بخدمت پیر	نیز همراه خود مرا بگیر
شاید از صحبتش شوم محفوظ	مانم از آفت هوا محفوظ
بار دیگر که شوق شعله کشید	بهر دیدار آن سمید رشید
در بر احرام آن حرم کردم	مولوی را رنقیق بهم کردم
چون رسیدیم دو خدمت پیر	پیر روشن نهاد صاف ضمیر
در نهان با من او عتابی کرد	پیشم آورده چرا این مرد
کی شود چیزی از منش حاصل	قوت او ندیده پردل
دلی از سنگ سخت تر دارد	کی در و صحبت هم اثر دارد

### حکایت

سنگی با کلوخه خک ز قضا	ناگهان اوفتاد در دریا
سنگ گفتا که غرق گشتم و آ	قعر دریام را کفون شد جا
راه بیرون شدن ندارم من	دور از جنس خویش و یارم من
آن کلوخ اوفتاد و گشت قفا	گفت رستم ز ما و من زین ما

با وجود کسافت گل و لای  
 چونکه رستم ز هستی موهوم  
 بر سرم تاجی از خلافت داد  
 برگزید او مرا ز کرمنا  
 آه من قدر آن ندانستم  
 رفت ز اندازه جرم من بسیار  
 میکند ناز رحمت بر خویش  
 گرچه عصیان بقصد جانست  
 اگر کنم تا بروز حشر گناه  
 گشت معلوم حد عصیانم  
 رحمت را حدی معین نیست

عین دریاستم بفضل خدا  
 نقطه بود من شده معدوم  
 بهم ز عرفان خود دری بختاد  
 داد تشریفم از بقا و فنا  
 فی زمانی ز نفس و ارستم  
 آسچنان که نیاید آن بشمار  
 وسعت خویش را چو بسیندیش  
 رحمت گرم کار خوشترین است  
 میشود از گناه نامه سیاه  
 غایت رحمت نمیدانم  
 آیت غایتش مبین نیست

آمدن اعرابی در خدمت سالت پناه سوال کردن وی

آمد اعرابی بصدتگ و تاز  
 خدمت مصطفی ز راه دراز



<p>که بکسیر و پرور حشر حساب  خنده اش را رسول اکرم دید  باز پرسید از کمال عطا  کار خلق خدا شد آسان  کار او لطف معفو باشد و بس  حق کریم است و در کریمی شر  عنم ندارم امید یاد ارم  اکرم الا کریمین الله شست</p>	<p>گفت فرما مرا برای صواب  گفت حق چون شنید می خندید  سبب خنده اش رسول خدا  گفت ای سرور زمین و زمان  دست یابد کریم چون کس  مصطفی گفت است گفت اینم و  ای امیر ارجمین گنگارم  شاه لولاک عذر خواه است</p>
<p>بر بیان مضمون حدیث که شیخ فریدالدین عطار در الهی نامه آورده  جمع آیند خلق چون یکسر  مردمان اوفتند و تنگ و تنگ  زیر عرشش ستاده بگذرانند  غیر جرم و گناه نه بیند هیچ</p>	<p>ندانند رنج که در محشر  سنگار شود زمان حساب  بجوانی در آن میان آرند  منه خویش را کشاید هیچ</p>

بی نهایت بود گناه اورا  
از ملائک جاسعے ثناب  
سخت گیرند امن او سخت  
گرچه پُر زلت و نادانے  
پُر زعیبت پای تا گوشش  
این سخن چون ملک نشنوند  
کی موحّد بنار دارد کار  
اندر آن حال میرسد ز خدا  
که بلا زود برگریز و شتاب  
بنده گوید که هیچ انہیت  
حق بگوید که سوی من بگریز  
بنده رو سوی فضل او آرد  
حق پیوستد و بلطف و کرم

غیر رحمت کجا پناه اورا  
پیشش آیند با هم تراعتاب  
آید آنکہ ند از صاحب تخت  
لطف من با ولایت پنهانی  
رحمت ماست یک ہوشش  
در تحیر ز ہوش و عقل روند  
گرچه ناید گناه او بشمار  
بنده را از کمال لطف ندا  
تا رہی از موکلان عذاب  
کہ گریزم گریز گاہ نیست  
وارہی تا ازین عتاب و ستیز  
چشم بر لطف بی سبب دارد  
از ہمہ خلق و از ملائکہ هم

چون بهوش آن ملائکه آیند  
 چون نیابند هیچ جا و را  
 سوسو جا بجا چومی پویند  
 که ز عاصی نیافتیم نشان  
 غرق حیرت شدیم زین تگ پو  
 نشود آشکارا اگر حالش  
 بعد از آن از خدا خطاب رسد  
 که بخوبی جمله جاویدش  
 کونهان در ردای رحمت است  
 رحمتی بی سبب چو کار کند

بنده را جستجوی فرمایند  
 از تحیرش شوند بی سربا  
 باز آیند و با خدا گویند  
 گر چه هستیم در زمین و زمان  
 می ندانستیم تا کجا شد او  
 روح مامی پرود بنیالش  
 عرض شان را چنین جواب رسد  
 هیچ که هیچ جا نیایش  
 دهنشست غرق لغت است  
 این چنین کاری شما کند

حکایت آن اهن که سبب پری از رهنی عاجز گردیده خود را  
 ملتبس بلباس فقر ساخته تا ازین مکر و فریبال و زحمت نماید

رهنی بود در میان یلاق  
 شهزاده آمده بجان از نو

در فن رهنی و دزدی طاق  
 خلق اطراف در قفان از وی

با چهل تن ز هرستان دگر  
تا چهل سال کار او این بود  
چون ز پیریش پشت خم آورد  
بهمچنین هرستان دیگر هم  
طاقت هنری از ایشان نداشت  
اکثر از فاقه سینه ریش شدند  
چون ز ضیق معاش خون خوروند  
از غم و غصه جان فاسد شود  
کای اینسان ای هوا داران  
مر مرا فکرتی رسید بدل  
منکه فرمان رواستم تان  
تاکنون مسترد غا بودم  
کار ما چون نیافت انجامی

کرده تاراج مردمان کیسه  
کار او روزگار او این بود  
دیده از تیرگیش غم آورد  
پیرش تندیشتان شد خم  
قوت از جسم و جرات از جان نداشت  
سخت حیران کار خویش شدند  
التجاسوی مشورت پرورند  
مستمر این چنین فرمود  
در ره دوستی و فاداران  
که از ان کام تان شود حاصل  
بهر تان میکنم دل و جان  
میریدان گهر و غا بودم  
زین پس فلک منم بتو دای

خزقه پوشم عبا کنم در بر  
در یکے خاتمه مقام کنم  
در عبادات چون شوم مشهور  
هر طرف خلق جوق جوق آیند  
وز شما هر یک یک بیک جانی  
آن یکی خویش را بکمر و فسون  
گوید آن یک که در دس دارم  
آن در گریخ خود کند نظم  
بر چهل تن چهل مرض شبها  
تا که در پیش خویش و بیگانه  
باز گوید که هست گرفتارم  
ماله و گریه آه و وایلا  
بعد از آن که شود بر جسمه

بر نهم تاج صوفیانه بسر  
الله الله بصبح و شام کنم  
که ز نزدیک و گاه از ره دور  
به دیدار من بشوق آیند  
چند گاه هست گرفته مالدی  
کور بنماید آن در کمر و فسون  
زین مرض مدتی است بیمارم  
که منم لنگ پامی فتنه کار  
استکار کنند بادل زار  
هر یک از علتهای جلد گانه  
سالم است که این مرض دارم  
هر یک از درد خود کند جگر  
مرض تان وز دهن مشهور

لنگ گوید که از صفا کیش  
در فلان جای با خدا باشد  
ماند غرق شود حق و اتم  
هر چه خواهد خدا قبول کند  
از شما کیست من که درویشم  
کنز و عایش مگر خدا می کریم  
چون ورا کس پیش من آرد  
پیشم از حال او خبر گوید  
من بگویم که پے غلط کردید  
نیسم مرد از حق آگاه  
و مبدم در حساب خوشیتم  
من ازین سو کجا و کو گویان  
و ندران گفت گوی لاویم

دی شنیدم که هست درویش  
و اتم از مردمان جدا باشد  
در ریاضات و زو شب قائم  
چاره کار همه فصول کند  
تا بر پیش آن صفا کیشم  
به کت پای من بفضل عسیم  
بر در خانقاه بگذارد  
همت از بهر روز من جوید  
سج بی فائده چه ابر دید  
نیست در دست من پر کاه  
خود کباب نور نوشیتم  
لیک بهر خدا دعا جویان  
چار و ناچار درویشم یکدم

لنگ آن دم ز جامی خرمین  
شکر گویان روان شود در راه  
لیک چون به شود و گرا عی  
حال خود گوید عذر من شنود  
چون برود دم زخم شود بینا  
هر یکی زین جماعت برنجور  
جمله پیشم رسند باد لرزش  
چون شود ظاهر این علامتها  
خلق آیند پیش من یکسر  
چون برین حال چنگاه رود  
از طریح مرا فقت فگنیم  
هزنان این سخن چو بشنیدند  
نگفتند ما و ما داریم

اشک شادی زویدگان ریزد  
تا شود هر کسی ازین آگاه  
پیشم آید بکف گرفته عصا  
از سخنهای من زحمت نرود  
بچو آن اکه از دم عی  
و انما ید چنانکه شد مامور  
از دم من برزد مقصد خویش  
شهره گردد دم باین کراستها  
هدیه آرند سیم و زیور و زر  
سیم و زر پیشمار جمع شود  
می گلگون بنوش و باز ز نیم  
یکسر دست پاش بوسیدند  
هر چه فرمان دهی بجا آریم

قصه کوته چنانکه او فرمود  
رفت هر یک بگوشه تنها  
در یک خانه همتشان  
آمدند بجهر که میگفت  
گاه میبود گرم سوز و گداز  
شهره در شهر شد که درویشی  
در فلان خانه گرفت مقام  
جز خدا با کسی نپسرد از د  
خلق از هر طرف بشوق تمام  
خاک درگاهش از مژه فرستند  
آنکه خود را نموده لنگ و لیل  
تا رسانند مرور آسخت  
خلق چون عجز و زاریش دیدند

هر یکی خویش را همان بنمود  
علتی کرده بجهر خود پیدا  
اندر آمد ب رنگ درویشان  
گاه اندر مراقب منیخت  
گاه بخویش مست ناز و نیاز  
زاهدی عابدی ملک کشی  
هست مست شهود دوست ام  
با کس از شغل حق نمی سازد  
رو نهادند سوی آن خود کام  
حال و حاجات خوشتن گفتند  
خواست ز اهل محله یار و لیل  
شاید از همتش شود به پا  
سر ز فرمان بری نایبند



رنجها برده پیش پیر رسید  
حال خود گفت زازار گریست

بیکسم بی زرم پریشانم  
کرد چون عجز و زاری بسیا  
از گرم پای لنگ او کن به  
چو دعا کرد لنگ بر پا خاست  
شد سو خانه شور و غوغا کرد

تا رسید این سخن بان عسی  
چند کس را گرفته هوس خویش  
لفت کای حاکم زمان زمین  
یک نکه سوی من لطف نما  
خشمگین شد فقیر بی پروا  
و ترا دیده میکند روشن

خاکپایش بعد ادب بوسید  
که در عالم چو من فلک ده گسیت

از علمای خود پیشیا نم  
رحمش آمد بگفت ای داور  
منت آن بجان داسع نه  
بهر رفتن نمود قامت رست  
منتقبت های شیخ انشا کرد

جست از جای خویش حبیب عیسا  
تا رسیدند پیش آن درویش  
چشم بکشا و حال عسی بین  
ز آنکه بس مفلسم و گر عسی  
گفت رو بر فلک بر عیسی  
کار من نیست دور شو از من

رنج بردی مرا کنون کارست  
زین طرف کوروزان طرف دیش  
عجز سائل چو زورمند افتاد  
در زمان کور چشم خود واکرد  
شهره شد این سخن به طرف  
هم چنین هر یک از ان اشرار  
سرخسازند سوی حضرت او  
چون چیل تن مریض بی سرو پا  
خاست در شهر و ده بسی غوغا  
خلق از همه قبیل و هر فن  
ز رویوربت زار آوردند  
طالبانِ خدای هم کسیر  
بارادت بصدق و یا اخلاص

وقت اوراد و ذکر و افکارست  
هر دو در گفتگوی با هم پیش  
دست بر هر دو چشم کور نهاد  
شهر را پر ز شور و غوغا کرد  
میزدند از کرمش حریف  
که نمودند خویش را بی سما  
پیشند از دعا و همت او  
یافتند از دعای پیر فنا  
گشت مشهور زان کر مهتا  
فوج فوج آمدند پیای من  
خویش را وقف راه او کردند  
رو نخواستند سوی آن رهبر  
باز پیران از ان حقیقت خاص

آن یکی گفت راه حق همین است  
اگر چه انکار کرد و سود نکند  
گفت با خود کنون چه سازم من  
در تفکرت اَد آن خود را  
یادش آمد که وقت اِه زدن  
اللہ اللہ کنند در ویشان  
منهم اکنون همین سخن گویم  
بعد از آن غییر از خود رانده  
کرد تلقین که رو بحق آرید  
در مکانهای خلوت از اغیار  
تا شود باز بر شما در نیض  
چون شنید طالبان تعلیم  
رخصت از پیر گشتان حاصل

مر مرا ای توشیح راه من است  
دامن او گرفت از سر درد  
بخیب زین و تریق رازم من  
که چه گویم بطلالان خدا  
ساکه گفت در شل بسخن  
چون نخلوت مکان کنند ایشان  
دفع زحمت باین شل جویم  
طالبان را بجای خود خوانده  
پنج گانه صلوة بگذارید  
اللہ اللہ کنند دلیل و نه است  
باز یا بید لعل و گوهر فیض  
از کمال صداقت و تسلیم  
پس جمعیت و فراغت دل

توشه جستند و گوشت گیر شدند  
بر غذا کم زدند و کم خفتند  
چند گاهی پوشد برین منوال  
رسته از ما و من ز حق آگاه  
هر یکی دل بدوست پیوسته  
در دل شان نه فکر اهل عیال  
روزی از روزها بنحاطر شان  
که چو مار اخدا بقضل تمام  
پیر مارا کجا بمقام بود  
نمبر عجیب مراقبه بردند  
تا به بینند آنکه مرشد ما  
سیر کردند در همه اطوار  
هیچ جابر مقام مرشد خویش

ذکر گویان بحکم پر شدند  
الله الله روز و شب گفتند  
جمله گشتند مست صاحب حال  
همه شان گشته ز اولیاء الله  
از خود و خلق و از جهان رسته  
مگر از حب پیر سالامال  
این تجنیل نشست حاضر شان  
بچنین پاکیه رسانده مقام  
عش و کرسیش نیر گام بود  
جست و جوئی مقام او کردند  
در کد امین مقام دارد جا  
بر مقامات اولیاء کبار  
پی نبردند آن همه ویش

بازگشتند چون ازان احوال  
همه گفتند مانیافته ایم  
بود گفتار جمله بر یک قول  
ما کجا و مقام پر کجا  
نیست در نور آفتاب قصور  
استحافی چنین خطا باشد  
او چون ناظر بر نور است  
نیست تدبیر جز که خدمت پر  
چه عجب که کمال لطف و عطا  
روی از خاک ره سیه کرد  
عوض کردند با گستره گاریم  
زان پس از خود بیان کردند  
عذر خواه آمدند زان تقصیر

یک زد دیگر نتوده اند سوال  
گر چه در جستجو شتافته ایم  
در زمان خوانده اند شان لاجول  
بحر عسمان و غوک کربا  
گر نه بسندیر و ز شب به نور  
پیرا که ز حال ما باشد  
از بد و نیک هر کس آگاه است  
عذر خواهی کنیم زین تقصیر  
بگذر و زین قبیح جرات ما  
سر بدرگاه پیافروند  
لائق تیغ و تابل داریم  
سر بسر حال خود عیان کردند  
کای خطا بخش عذر ما بپذیر

گر چه ما کرده ایم ترک ادب  
شیخ چون گوشش کرد این قول  
خون دل ریخت از دودیده تر  
که من آن هر سز نم که شاه و گدا  
عمر در هر سزنی بسر بدم  
چون شدم پیروفت دست از گدا  
فکر کردم کنون چکار کنم  
دامن فقر بس وسیع نمود  
چنگ در دم بگردید بر  
بعد از آن روی سوی درویشان  
این مقامات حال و استغراق  
جمله گفتند که طفیل شما  
گفت چون یافتید این انعام

عفو و بخشایش از تو نیست عجب  
خاک بر سرفشانده رفت از حال  
کرد اظهار حال خود یکسر  
بود تا لان زد دست من بخدا  
نامه خود چو روی خود کردم  
او فادام ز فاقه زار و تزار  
از چه تحصیل برگ و بار کنم  
عقده خاطر م از آن نکشود  
با حریفان و دوستان قیام  
کرد و گفت ای بجان فاکیشان  
از چه سان ست داد و آفاق  
یافتیم این همه باطفت خدا  
از طفیل زرب و ذوالاکرام

در حق من کنون بصدق و صفا  
که مرا قابل رشاد کند  
رتبه پیرنی شهاد دیدم  
تا شوم مرشد بحق آگاه  
آن مریدان صادق الاقوال  
متوبه شدند جمله بحبان  
خواستند از خدای ذوالاکرام  
شد دعاستجاب و کار تمام  
حق عطا کرد حسب خواهششان  
مرشد شدند چنانکه میباید  
این حکایت که حسب حال نیست  
منم آن طرفه رهنمون مکار  
راه مردم همیشه منم هر دم

باز خواهمید از خدا بدعا  
خاطر من بفضل شاد کند  
پایه پیرنی شهاد دیدم  
واقفت لا اله الا الله  
که از ویافتند جذبه حال  
در دعا سوسه کردگار جهان  
از سر انحصار و عجز تمام  
دزد شد مرشد بلیند مقام  
بهر مکاره دزد و دخت و شان  
فانی از خود چپانکه میباید  
در همه کارها مثال نیست  
کز پی نفس ظالم عتدار  
اندرین شیوه در جهان فرودم

کرده ام عمر صرف مکر و فریب  
 چشم از دوستان خود دارم  
 ای شما دوستان و غمخواران  
 مددی خواهم از شما بدعا  
 سازد از خویش تن خلاص مرا  
 جذب چون در رسد ز حق ناگاه  
 ز او مددی شوم ز خود فانی  
 فانی از خود شوم بحق بایق  
 تا شود است خوب بی کم و کات  
 با یحیو حافی و شیخ احمد بام  
 جذب به حق رسیدشان ناگاه

از گنه پر شدت دامن و جیب  
 که دعائی گشتند در کارم  
 در ره دوستی و فاداران  
 تا رسد جذب به فضل خدا  
 یکدم های خویش خاص مرا  
 این دل غافل شود آگاه  
 همنمای ره خدا دادانی  
 خود شوم جام و خود شوم ساقی  
 آنچه در حق من گمان شماست  
 که ز دندی مدام باد و خنم  
 هر دو گشتند ز اولیا رسد

خنگ آنکس که با خدا پیوست

غیر حق هر چه هست داد از دست



دست امید او و دامن یار  
 دل ز عالم گرفت صوفی وار  
 هیچ در خاطرش نشیند و نه کم  
 گشت در بحر قطره سان ناپسند  
 قطره در ریاسه نشود اما  
 فاضله عالمی ز اهل کمال  
 چیست قول حبسیدر تفسیر  
 منقطع شوز قاریان بکچند  
 خواجہ نہ بود قاریان آنند  
 صوفیان گشته در ستمی غرق

دامنش ترنگشت از اغیار  
 با همه بے ہمہ گرفتار  
 رفته از خود نمادہ شادی غم  
 قطره و بحر را نمادہ تمیز  
 نیست تمیز قطره از دریا  
 کرد از شاہ نقش بند ال  
 آنکہ در صوفیاست بدر سیر  
 ساز با صوفیان حق پیوند  
 کہ ہمہ عمر اسم میخوانند  
 اندرین بحر از فتنہ مافرق

فائدہ در نکتہ کہ ابوالفقر اباباصیب الدین غاری کشمیری قدس سرہ

خوش گفت این سخن ابوالفتر  
 معنیش یافت بر خند نیست

ذکر حق غفلت ست عارف را  
 نکتہ هست لیک وجد نیست

نتوان یافت مغز این اسرار  
یافته است کار صوفیان کرام  
نخستینیک گفت کتابی  
صوفی گفت مرد حق آگاه  
آنکه از زهد خود بود هشیار  
کار عارف همه برای خداست  
هست بعلم بی رسد در چاه  
علم دار و ست جهل دو کند  
هر که دار و خورد نه پیر  
هر که پیر کرد دار و خورد  
اصل پیر نیز ترک این دنیاست  
چیت دنیا مال بسن دل  
مال تار هست بجز راه و دود

مکن انکار تا نگردد سوار  
کام ز یاد تر نشد زان جام  
گویت قدر آن اگر دانستی  
بهر از صد هزار زاهد راه  
کی شناسد خدای رازین کار  
کار زاهد برای خود همه جاست  
در ریاضات خویش تن گمراه  
ظلمت علم جمله نور کند  
خون دل باز دم بدم ریزد  
یافت صحت و گر نه زحمت ببرد  
دار ویش یار حضرت مولات  
گشتن از حق باین و آن نائل  
نفس مال رسول حق فرمود

میکند حق خطاب با دنیا  
خادمش باش و در حشربان  
طالبت هر که گشت خصمش باش  
ترک کردی چو صحبت مردم  
تنگ آئی اگر ز تنهایی  
دوستی برگزین ز خود رسته  
دوستان خدای ستوند  
نور دیده کجا توانی دید  
هر که احمد بدید حق را دید  
شیخ مهنه چه خوش دری سفته  
که خدا را همی توانی دید  
ز آنکه حق هست نیست و نیست

جان خود هر که باخت در ره  
دار او را عنبر تر ز کسان  
بر سرش خاک رنج ذلت پاش  
با خدا باش یا سواد در هم  
اندر آن حال یار میخوابی  
آنکه او با خداست پیوسته  
دیده است این جهان شان نورند  
گر توانی خدا توانی دید  
من رانی مگر بتو نه سید  
یا یکی صاحب صفا گفته  
لیک درویش را ثانی دید  
نیست دیدن نفهم تو بیش است

یست شونیت تا که گرد می‌ست  
زمن ای عزیز خواهی رست  
نویس اوستی ار کنی اثبات  
ست شرک خفی بنزد کرم  
چو آیینات نگر و دل  
بینم نقشهای رنگارنگ  
شنو از عارف خدا جان  
صیقل و اریقیت می‌زن  
هر چه فانی از زود دوده شود  
صیقل آن اگر نه آگاه  
ما هنگیست کائنات آشام  
هر کج کرده آن هنگ آهنگ  
چون تو از تنگنای خسته لا

هر که شد نیست از من دست  
هر بلا تیکه خاست از من دست  
یا با فعال یا بذات و صفات  
حق را ند ترا ازین بتمام  
رسن از ما و من بود مشکل  
گشت آینه دلت پرنگ  
قدس الله سره التام  
باشد آیینات شود روشن  
و آنچه باقی بر و نموده شو  
نیست جز لا اله الا الله  
عش تا فرشت کشید کام  
از من و مانده بوی مانده ننگ  
جستی افتاد کار با اعلا

گرچه لاداشت تیرگی عدم  
 گرچه لادوکان کفر وجود  
 چون کند لایب اکثر طے  
 آن را نذ نفس پیش کیت  
 تانسازی حجاب کثرت دو  
 دائم آن آفتاب تابان ست  
 گبر و ن آئے از حجاب تو  
 در زمین و زمان کون و مکان

دار و الا فروع نوریت دم  
 هست الا کلب گنج شهود  
 ویدال از جام وحدت س  
 وین ساند بوحدت قدمت  
 نهد آفتاب وحدت نور  
 ورجاب تو از تو پنهانست  
 مرتفع گرد و از میانه دوتی  
 همه اوبیسی اشکار و نهان

### مناجات در خاتمه کتاب

ای خداوند اعظم و اکبر  
 جز وجود تو نیست موجودی  
 از تو پیدا شده زمین و زمان  
 جلوه گر در بلند و پست توئی

از قیاس جهانیان برتر  
 غیر تو نیست هیچ معبودی  
 و ز تو ظاهراً هر شده مبین مکان  
 قصه کوتاه هر چه هست توئی

خواهم از تو بصد سزایا  
کز رفیق شفیق خاطر خواه  
آنکه حاجی محبت بنام  
بغایات خویش کن خاش  
تا بجز ذات تو نبیند هیچ  
در بهر حال و در هر کردار  
این خنهای اولیای کرام  
شکر گفتن کجا ز من آید  
لیک چون کرد خواهش بیا  
چند بستی بنظم آوردم  
ز دعطار و ز بهر سالارم  
نکته بسیار و فرصت اندک بود  
گر بود عمر و دست داد سراغ

از ره صدق و عجز و سوز و گداز  
خورده بین موسکاف سالک آه  
دارا و رامدام نچست به کام  
در همه کار بخش اخلاصش  
رہ از گفتگوی پیاپی هیچ  
دست دارش بکار دل بایار  
حسب در خواستش گرفت اتمام  
شعر اطبع خوب میباید  
آن نگویست و نکو کردار  
بر آن یار خوش دلش کردم  
تحفه نهانی آمده بسلام  
عمر در این و آن گذشت سپرد  
شد موفق دل و زبان و دماغ

اگره از طبع خویش بچشایم

صدق کافیت یا صادق

بار خیزی برو بفرستایم

ورندایم بخت عاشق

بر همین بخت کرده ام اتمام

از بخت

۱۹۱۵۱۳۵

مخزن الاسرار

صلین قطب لؤلؤ

ت

در طبع

یا فقه حرز بازو

قطعه

This book is due on the date  
last stated. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

خاتمه الی

وتحفه الاحرا

وغوث السأ

خواجہ امیرا

منشہ نول

سعاد

۵۶۷

قطعه تاریخ طبع

پرز معانی کتاب خدا

تحفه مطبوعہ جناب خدا  
۱۲ ۸۱

طبع شد آن نسخه کہ ہر لفظ آت

ہدیہ تاریخ ز موجب دیند







1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Rs. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.